

# داستان

خردهامه هلماشیملا

خودنامه و پژوهش داستان، شماره ۵۸۹، مهر ۱۳۸۹، ۲۲۸ صفحه، ۱۵۰۰ تومان.

I S S N : ۵ ۷ ۸ ۸ - ۱ ۷ ۳ ۵

علی خدایی، مژده دقیقی، مرتضی سرهنگی، داود غفارزادگان.

عبدالجبار کاکایی، سیامک گلشیری، محمد رضا گوهری.

مصطفی مستور، شیوا مقاتلو، نیما ملک محمدی، علی موذنی.

مارگرت اتوود، شرمن کسی، جان چیور، مری گوردون.



# همه سه شنبه‌های من

آندره دوبوس  
ترجمه: شیوا مقاللو

در طول سال تحصیلی، سه شنبه روز ویلچر است؛ همه روزها روز ویلچر است؛ اما بعضی روزها بیشتر از بقیه. سه شنبه برای دخترانم به سمت آندور می‌رونم، با ماشینم به مدرسه‌شان می‌روم و در جاده‌ای که از وسط محوطه می‌گذرد، منتظر پایان کلاس‌شان می‌نشینم. پای راستم موقع رانندگی وقتی در زاویه ۹۰ درجه قرار نگیرد به درد می‌آید. اکثر شب‌ها درد می‌کند. اما بعضی شبها بیشتر از بقیه. سه شنبه نه چیزی می‌نویسم و نه تمرینی می‌کنم. برای دخترها کمی خوراکی جور می‌کنم، دو کیسه بخ دور پاها می‌بیچم، رانندگی می‌کنم و منتظر می‌مانم. بعد دخترانم را برای شام به منزلم می‌برم، آنها را به منزلشان می‌رسانم و برمی‌گردم. چون در منزلم می‌بازم یک کارگاه نویسنده‌ها را دوست دارم.

می‌توانستم منزل را ساعت دو و نیم ترک کنم، درد پایم تا بعد از ساعت سه شروع نمی‌شد و درد پشتم تا بعد از چهار، یا اصلاً هیچ وقت. اما سعی می‌کنم تا یک و نیم خانه را ترک کنم. نهار برمی‌دارم و یک کتاب. بیرون مدرسه منتظر می‌مانم. ساندویچم را می‌خورم و کتاب می‌خوانم. تلفنی در کار نیست. داخل ماشینم یک تلفن مخصوص دارم که فقط اگر آتش‌سوزی بشود زنگ می‌خورد. کسی شماره‌اش را نمی‌داند، خودم هم نمی‌دانم. در منزل تلفن مرتب زنگ می‌خورد، اگر مشغول نوشتن باشم جواب نمی‌دهم؛ اما موقع مطالعه حس می‌کنم باید جواب بدهم. توی ماشین، حتی با وجود درد، آرامش حکم‌فرمایست. تا دخترها بیایند، درد مرا از پانداخته اما باید حواسم باشد و بی‌صبری نکنم. چند روز قبل خواندم که فلسفه سامورایی یعنی خویش‌تنداری کنی تازمانی که بتوانی به جای واکنش، پاسخ دهی باید روی آن کار کنم.

پاییز امسال، ۱۹۹۶، مشکل دیگری هم دارم؛ دخترها یک سگ دارند که سه شنبه‌هادر خانه تنهاست و بايد قبل از غروب بروند بیرون بچرخد. پس با دخترهابه منزلی می‌رویم گه همراه مادرشان در آن زندگی می‌کنند و آنها داخل می‌شوند. جلوی خانه پله دارد؛ پس من نمی‌توانم داخل بروم. چند مرد لازم است تا مرا به طبقه بالا، به اتاق دخترها ببرند. وقتی در ماشین انتظار می‌کشم، هیچ تصویری ندارم که دخترهادر این منزل که هیچ تصویری از آن در ذهنم ندارم، چه کار می‌کنند. دخترها آن داخل نامرئی و بی‌صدايند. دخترهادیر می‌کنند. چیزی را که آنارشی آنها می‌نامم، تحسین می‌کنم. نمی‌توانم مجبورشان کنم عجله کنند؛ حتی برای سینما یا مسابقه. توی ماشین، پا و پشتمن آنارشی آنها را تحسین نمی‌کند. صبر تر کم کرده. کتاب می‌خوانم. بعد متوجه حرکت نامحسوسی می‌شوم و می‌بینم که بالاخره از منزل خارج شده‌اند و سگ قهوه‌ای موکوتاه هم جلویشان است. جوان است، دمش را می‌جنیاند و هوا را بو می‌کشد. پشت سر من از عرض خیابان رد می‌شوند. در آینه تماشایشان می‌کنم، تا به محوطه بزرگی در آن نزدیک می‌روند. ناپدید که می‌شوند و حشت می‌کنم. نکند کسی مزاحمشان شود؟ می‌خوانم، دود می‌کنم و گاهی زیر لب می‌غرم.

دوست دارم سگی داشته باشند و برای قدم زدن بیرونش ببرند اما می‌خواهم درد پایم هم متوقف شود. می‌خواهم در منزل باشم، پایم روی تکیه‌گاه ویلچر و با دخترهایم شام بخورم.

زنی که پس از تصادفم -وقتی بیش از یک سال نتوانستم به عشا ربانی بروم- مسؤول مذهبی من شده بود، یک بار گفت: «به چیزی که می‌خواهی فکر نکن؛ به چیزی که نیاز داری فکر کن.» به چی نیاز دارم؛ نشستن در اتومبیل؟ شجاعت؟ صبر؟ فکر می‌کنم به تنها چیزی که نیاز دارم این است که درد ترکم کند.

حالا کیسه‌های بخ دیگر آب شده‌اند. چیزی که من -وقتی منتظر دخترانم هستم- به آن نیاز دارم، این است که این بخش روز به پایان برسد. می‌رسد. بیست و پنج دقیقه بعد بر می‌گردند، از خیابان عبور می‌کنند و سگ را به خانه می‌برند. زمان می‌گذرد. بالاخره بیرون می‌آیند و داخل اتومبیل می‌شوند. به سمت منزلم می‌رانم. خدمتکارم برایمان شام پخته است. ساعت پنج است. دخترهابه اتاق کادنس می‌روند و در رابه هم می‌کوبند و برای گلدان‌ها موسیقی کلاسیک می‌نوازند. آنها تمرین می‌کنند، من به پیغام‌های تلفن جواب می‌دهم، نامه‌هارا دور می‌ریزم و چیزهایی را که باید جواب بدhem یا پرداخت کنم نگه می‌دارم. پنج و نیم غذامی خوریم.

زن به من
نگریست. پسر
توی بغلش
پیچ و تاب
می‌خورد. زن
نزدیک شد،
حالاتوی
صورتم نگاه
می‌کرد. گفت:
«می‌خواستم
باشماصحبت
کنم. من شاهد
تصادفاتان
بودم.»

سه شنبه‌ای اواخر اکتبر، مثل همیشه همراه دخترها از مدرسه به سمت خانه آنها راندیم. آسمان آبی بود هوا گرم و برگ‌های زرد و قرمز پاییزی روی زمین ریخته بودند. جلوی منزل دخترها برای تسکین درد پا از ماشین پیاده شدم. ویلچر مرا از حفاظ روی سقف ماشین پایین آوردم. دو پسر نوجوان، سوار اسکیت برداز خیابان گذشتند. خانواده تازه‌ای همسایه خانه دخترانم شده‌اند. زنی موقعه‌ای و حدوداً سی ساله، با پسر کوچولویی در بغل، از آن خانه بیرون آمد. به من نگاهی کرد، بعد پسرهای اسکیت سوار را صدای کرد و به آنها گفت که نمی‌توانند در خیابان بازی کنند. آنها ایستادند، التماس کردند و بعد به پیاده رو سر خوردن. بعد زن به من نگاه کرد. پسر توی بغلش عینک داشت و پیچ و تاب می‌خورد. زن نزدیک شد، حالاتی صور تم نگاه می‌کرد. گفت: «می‌خواستم با شما صحبت کنم. من شاهد تصادفات بودم.»

«شاهدش بودید؟»

«بادوستم داخل یک کیوسک تلفن بودیم.»

ده سال و سه ماه و یک روز قبل از این عصر اکتبری دل انگیز، بین ساعت دوازده تا یک صبح، در خیابان I-۹۳ شمالی بوستون، ماشینی وسط بزرگراه توقف کرده بود. یک بزرگراه چهار بانده بود و ماشین توی خط سوم ایستاده بود. اتومبیل دیگری هم توی خط توقف، کنار زده بود و دوزن کنار باجه تلفن‌های ضروری ایستاده بودند. حالا یکی از آن دوزن اینجا بود. خودمان را به هم معرفی کردیم. دست دادیم. گفت تازه به این خیابان آمده و با همسایه‌ها حرف زده و فهمیده من همان مردی هستم که آن شب دیده. او دو مرد را دیده بود که مجروح شده بودند. آن یکی مرد چند ساعت بعد مرده بود.

گفت: «شمانویستده اید؟»

«بله.»

پسر که هنوز سه سالش هم نبود، میان بازوها یش پیچ و تاب می‌خورد، می‌نالید و خودش را به سمت ویلچر من می‌کشید. عینک شیشه‌ای کلفتیش چشم‌مانش را درشت نشان می‌داد.  
«شمارایک اتومبیل نقره‌ای...» اسم ماشینی را آورد که نمی‌شناختم. هر چه بود درست نبود.

گفت: «یک هوندا پرلود بود.»

«و فلختان کرد؟»

«نه، فقط پایم را ناکار کرد. خیلی خوش شانس بودم. سه تا از مهره‌های پشتیم شکست اما نخاعم سالم ماند؛ مغزم هم همین طور.» احساس می‌کردم دارم چیزی را از بزمی خوانم. همان طور که حرف می‌زدم اورا داخل باجه تلفن می‌دیدم، در حالی که خودم به سمت ماشینی می‌رفتم که وسط اتوبان ایستاده بود؛ آخرین اتومبیلی که به سمتیش قدم برداشتیم.

پرسیدم: «آن شب از کجا می‌آمدید؟»

«از رستوران آمریکایی جو. من و دوستم آنجا غذا خورده بودیم.»

«همانی که توی مرکز خرید است؟»

من و دخترهایم بعد از تماشای مسابقات در یک رستوران دریایی نزدیک رستوران جو غذا می‌خوریم. داشتم خودمان را آنجا مجسم می‌کردم و آن اماکن را با این زنی که کنارم ایستاده مرتبط می‌کردم.  
«نه. در بوستون.»

عقبش فرود آمدم. روحمن در تمنای دانستن بود، عجله داشت. زن گفت: «زنی که توی آن ماشینِ درب و داغان بود، توی بزرگراه این ور و آن ور می‌دوید.»

«در خط سرعت ایستاده بود و من سعی کردم از جاده خارجش کنم.» مردی که مرد، برادرش بود. برای لحظه‌ای آنجا بودم؛ یک شب صاف ماه جولای، هیچ ماشینی نمی‌آمد و کارهایی که باید می‌کردم ساده به نظر می‌رسید. گفتم: «خوشحالم که شما جلو جلو به پلیس ایالتی زنگ زدید. آنها زندگی ام را نجات دادند. ممکن بود از شدت خونریزی بمیرم.»

«هر کس دیگری هم می‌توانست آن تلفن را بزند.»

«شاید؛ اما بعد از تصادف من.»

پسرک سعی داشت از کالسکه‌اش بیرون بیاورد. به سمت ویلچر من می‌خزید و لابه‌لای تسمه‌های کالسکه پیچ و تاب می‌خورد.

زن گفت: «باید ببرمش داخل.»

می‌خواستم از او بپرسم چه چیزی دیده بوده اما نتوانستم. مثل انتظار کشیدن برای اعتراف بود؛ انتظار کشیدن برای آن لحظه، برای کلماتی که از دهان بیرون بیايند. وقتی تصادف کردم، هوش و حواسم سر جایش بود اما هیچ‌گاه لحظه مجروح شدنم را یادم نمی‌آید؛ فقط ماشینی را یادم هست که جلویش دست تکان دادند تا برای کمک بایستد و بعد من روی صندوق عقبش دراز شده بودم.

زن را دیدم که همراه پسرش از عرض خیابان رد شد، از پله‌ها بالا رفت، پسرک را از کالسکه‌اش بیرون آورد و به داخل برد. دوباره شروع به مطالعه کردم. خیلی زود اتومبیلی جلوی خانه زن توقف کرد. مردی داخل شد. درشت نبود اما شانه‌ها و سینه پنهانی داشت و با چنان انرژی‌ای گام برمی‌داشت که یک جورهایی مرا افسرده می‌کرد. وقتی دخترهایم و سگشان از محوطه برگشته بودند، محافظت پا و بازویم را در صندلی عقب گذاشتم و سوار شدم. پیش از اینکه ویلچر رسید، با هم دست دادیم و خودمان را معرفی کردیم. چهره‌اش، نگاه جدی مردانه را نداشت که انگار در زندگی شان هیچ تفریحی وجود ندارد و فقط کار هست و پول و آینده‌ای که شاید در آن زنده نباشند؛ مردی بود که می‌توانست سعادتمند باشد.

«زنم گفت باشما حرف زده.»

«باور کردنی نیست. تا حالا کسی را ندیده بودم که شاهد تصادف من بوده باشد.»

«آن شب به من تلفن زد. بعده این ده سال، اوضاع چطور پیش می‌رود؟»

«بهتر شده، چیزهایی برایم عادت شده. هنوز نمی‌توانم تنها بی به طرف بوستون برانم، شبانه و از ۹۳-I

«ین یک مکانیسم دفاعی است.»

«جدا؟ منظورتان این است که نباید خودم را آدم بزدلي بدانم؟»

«نه، نه. من ایمان دارم که ما هر چه داریم، موهبت است.»

در مورد کارش و پسرش که توی بغلش تکان می‌خورد، حرف زدیم و او گفت دوست دارد گاهی نوشیدنی‌ای با من بخورد، گفت خودش مرا از پله‌های منزلش بالا می‌برد. به او گفتم که من هم بدم نمی‌آید.

پسرش را که پیج و تاب می خورد محکم در بغل نگه داشته بود. با چهره‌ای که از غم و عطوفت عشق سرشار بود به صورت کوچکش می نگریست که نگاهی تنها و وحشت‌زده داشت. با هم دست دادیم و او به خانه‌اش رفت.

ماشین را راه انداختم. سوئیچ رافشار دادم و حفاظ حامل روی سقف پایین آمد. سوئیچ را دوباره چرخاندم، این بار در جهت مخالف و زنجیرها صندلی را بالا کشیدند. اما وقتی به چهار چوب حامل رسید، توقف کرد و موتور خاموش شد. سوئیچ را آزاد کردم و دوباره سعی کردم. صندلی تکان نخورد. سوئیچ را همچنان فشار می دادم و صدایش مرتب بلندتر می شد؛ صدایی فارغ از هر گونه قوت قلبی. صندلی خیلی بالاتراز آن بود که دستم به آن بررسد و سعی کنم قلابش را آزاد کنم.

به این خاطر است که داخل ماشین یک تلفن دارم؛ برای اوضاع و احوالاتی که پا می طلبند. دامادم تام، مکانیک است. به او زنگ زدم و گفت که می آید. آرام شدم. وقتی حامل ویلچر خراب می شود، هیچ وقت آرام نیستم و اغلب تا چند ساعت بعد از اینکه تام درستش می کند هم آرام نمی شوم. اما آن روز آرام بودم. شاید چون روزم را با دعا شروع کرده بودم – دعا همیشه کمک می کند – یا شاید چون روحمن در بیست و سوم جولای و در بزرگراه بود.

آن قدر وقت نداشتیم که خودم را خلاص کنم و بعد دخترهار ابرای شام ساعت پنج و نیم به منزلم برسانم. دخترها هنوز توی خانه بودند. بیرون که آمدند، ماجرا را بهشان گفتم. برای خدا حافظی هم دیگر را بوسیدیم و به خانه برگشتند. به زنی که در منزلم بود تلفن زدم و گفتم به شام احتیاجی نیست. دیدئون خواندم. تام با وانتش آمد، کاپوت را بالا زد، کمی کار کرد، بعد گفت فعلادرست شده اما باید لوازم یدکی بیاورد. دانش مکانیکی من خیلی محدود است؛ فقط مداد، ماشین تحریر دستی و اسلحه. به سمت خانه راندم و احساس می کردم در مرکز دایره‌ای هستم که محیطش تنگ و تنگ تر می شد. به زودی به هم می رسیدند. دفعه بعد که زن رامی دیدم، از او همه چیز را می پرسیدم.

از حدود ساعت هفت و بیست دقیقه، نویسنده‌گان یکی یکی از راه می رساندو کارگاه کم کم شروع می شود. منتظر آنها بی نشسته ایم که هنوز در راهند. ماجرای آن زن را برایشان تعریف می کنم و می گوییم دفعه بعد ازاو می پرسم آیا لحظه تصادف مرادیده است یانه. وقتی صدای خودم را می شنوم که این حرفه را می زند، ناگهان از تصاویری که زنده می شوندمی ترسم و می گویم نه، ازاو نمی پرسم. به اتاق نشیمن می رویم و من داستان را دوباره و برای آنها بی که پشت میز حاضر نبودند، تعریف می کنم. این بار همان طور که حرف می زنم، حس کنگکاوی و گیجی ترکم کرده؛ انگار با هراسی که از اعمق باطنم بالا می آید، از دهانم خارج شده بود. به چهره زنان و مردانی که روی کاناپه و صندلی های کنار پنجره نشسته بودند نگاه کردم؛ ما یک مستطیل تشکیل داده بودیم و من در یک گوشه تنها بودم. حس کردم دارم غش می کنم؛ انگار که خون از دست داده باشم. گفتم: «فکر کنم امروز فرداد چار شوک کوچکی بشوم.»

اما آن شب آرام بودم و جمعه و شنبه نیز. شنبه با سه نفر از بچه های بزرگم، همسرانشان، بچه های پسر کوچک تر و کادنس و مادلین یک شام خانوادگی خوردیم. صحبت آسمان آبی بود و من توی تختم بودم،

مشغول بالا بردن پاهایم. وقتی برای پانزدهمین بار از عقب و جلو بردن پایم ناتوان ماندم، به آرامی زدم زیر گریه. بعد از گریستن دست کشیدم. تختم را مرتب کردم، لباس پوشیدم، ماست و توت فرنگی خوردم، دوش گرفتم و روتختی را پنهن کردم. اشک‌ها تمام شده بودند و دیگر برنمی‌گشتند اما روح سرد و خاکستری بود. انگار بخش‌هایی از آن در معرض نسیمی قرار داشت که به بادی تند تبدیل می‌شد؛ بادی که می‌توانست حتی یک توفان باشد. به سمت منزل دخترها راندم و وقتی رسیدم، آن زن را توی حیاطش دیدم. مشغول کار بود و پشتش به من رویم را از او برگرداند؛ به طرف منزل دخترها و تلفنی گفتم که آنجا هستم.

در منزلم با کباب پز شام درست کردیم و من پشت میز نشستم. صور تم از آفتاب گرم بود. با بچه‌هایم حرف زدم و از آن بعد از ظهر لذت بردم. به پسرانم نگریستم و داستان گریه ناگهانی هنگام بالا بردن پاهایم را برایشان تعریف کردم. گفتم که حالا سست و شکننده‌ام و همان‌طور که با آنها حرف می‌زدم تصمیمی گرفتم که هرگز نگرفته بودم؛ تصمیمی مربوط به نوشتمن؛ چرا که معمولاً تکوین تصمیم‌های من ماه‌هاتطول می‌کشد؛ اغلب بیش از یک سال، تا اینکه بالاخره شروع به نوشتمن چیزی کنم. بهشان گفتم دو شنبه شروع می‌کنم به نوشتمن این داستان. چون ملاقات با آن زن، دست دادن با او، شنیدن صدایش، دیدن پسرانش؛ به خصوص کوچک‌ترینشان و دست دادن با شوهرش، شنیدن شهادت این مرد-زنم آن شب به من تلفن می‌زد- آن قدر مرا تحت تاثیر قرار داده بود که می‌توانستم کاملاً در گیرش شوم و بنویسمش؛ نه برای اینکه خودم را از دستش خلاص کنم، چون نوشتمن مرا از دست چیزی خلاص نمی‌کند، بلکه فقط برای اینکه به آنجابریم؛ به جایی که آن زن مرا برد بود. به آنجابریم و موسیقی‌اش را کشف کنم و ببینم آنجانوری وجود داشته یانه.

روز بعد بادی از خواب بلند شدم که غم و ترس و باران با خودش آورده بود. در حالی که آسمان آنسوی درهای شیشه‌ای مقابل میز کارم آبی بود و برگ‌ها زرد و قرمز، من می‌نوشتمن. ده روز با همین توفان از خواب برخاستم و زندگی کردم و باران ارواح پلیدی را با خود آورده بود که همیشه همراه بادهای سخت می‌آیند؛ تنها یی، فناپذیری، پاهای بعدهش تمام شد، مثل هر توفان دیگری. روز یازدهم بار وحی آرام از خواب برخاستم و دعای شکر خواندم. در حالی که این متن را می‌نوشتمن، برگ‌های زرد و قرمز به زمین می‌ریختند و به دنبالشان برگ‌های قهوه‌ای رنگ.

امروز خورشید در آمد: من اینجا هستم ■